

## دیدار در پاریس

محمد قزوینی و سید حسن تقی‌زاده

محمد قزوینی، پژوهشگر شهیر فرهنگ و تاریخ ایران، و سید حسن تقی‌زاده، ادیب و سیاست‌مدار صاحب‌نام، از روشنفکران ترقی‌خواهی بودند که با عبدالبهاء آشنایی و ارتباط داشتند و با او ملاقات کرده بودند. قزوینی ماجرای ملاقات خودش را در مجله‌ی «یادگار» شرح داد؛ به درخواست او، تقی‌زاده هم شرحی از ملاقات خود نوشت که در همان مجله به چاپ رسید.

### شرح ملاقات من با عباس افندی (عبدالبهاء) در پاریس

#### محمد قزوینی

در ششم اکتبر ۱۹۱۱ میلادی، راقم این سطور، محمد بن عبدالوهاب قزوینی، از کلاران سوئیس وارد پاریس شدم و، به محض ورود، به زکامی سخت مبتلا گشته، قریب یک هفته در منزل ماندم و هیچ بیرون نرفتم. لهنذا، از اخبار ارضی و سماوی به کلی محجوب مانده بودم. تا یک روز، آقا سید محمد شیخ‌الاسلام گیلانی، شوهر خواهر مرحوم میرزا کریم‌خان رشتی، و برادرش مرحوم سردار محیی که منزل من آمده بود، در ضمن صحبت به من گفت: خبر داری که عباس افندی، رئیس بهائیان، در پاریس است؟ گفتم نه، و خیلی تعجب کردم. گفت: بلی، قریب دوازده روز است که در پاریس، و منزلش هم نزدیک پاسی، از محلات معروف پاریس، است. من فوراً مکتوبی به دکتر محمد خان محلاتی، از رفقای قدیمی پاریسی من و از بهائیان متجاهر معتقد بدین طریقه نوشته، از او خواهش کردم که وسیله‌ی رفتن به منزل عباس افندی را اگر ممکن است برای من فراهم بیاورد، و اگر لازم است رخصتی برای من از او بگیرد، به خیال این که این‌جا هم مثل عکا است، که از قرار معروف ملاقات رئیس به توسط واسطه و بعد از کسب رخصت و اجازه باید باشد.

فردا ظهری (شنبه ۱۴ اکتبر ۱۹۱۱) خود دکتر محمد خان مزبور به منزل ما آمده، تقریر نمود که وسیله و واسطه و کسب اجازه، هیچ‌کدام از این‌ها لازم نیست:

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست



قرار گذاشتیم که فردا صبح، ساعت ۹ فرنگی، آمده، به اتفاق هم به منزل عبدالبهاء برویم. فردا صبحی (یکشنبه ۱۵ اکتبر ۱۹۱۱ مطابق ۲۱ شوال ۱۳۲۹)، دکتر محمد خان به منزل آمده، به اتفاق به وسیله‌ی راه‌آهن زیرزمینی (مترو) وارد منزل عبدالبهاء، واقع در نمره‌ی چهار کوچه‌ی کامونس شدیم. منزل وی در خانه‌ی عالی جدیدالبناپی است با تمام لوازم راحت جدید، از آسانسور و برق و قالی در پلکان و تلفن و غیر ذلک، و آپارتمان وسیعی است دارای شش هفت اتاق و شاید بیشتر، و دو سالن و مبل‌های خیلی مجلل. وارد دالان آپارتمان که شدم، دیدم در دالان متفرق دو به دو یا سه یا چهار، هر دسته با یکدیگر مشغول صحبت‌اند، و به آمدورفت کسی توجهی ندارند. فوراً دانستم که مثل مجالس روضه‌خوانی ایران است که کسی به کسی نیست، دعوت یا اخبار قبل‌الوقت یا کارت دادن یا استیذان و نحو ذلک هیچ درکار نیست. رفیق همراه من هم داخل یکی از آن اجتماعات سرپای دالان گشته، تقریباً از نظر من گم شد. قریب شش دقیقه سرپا، حیران‌مانند، ایستاده، نمی‌دانستم چه بکنم. ناگاه نظرم به یکی از آشنایان پارساله‌ی پاریس خود، ملقب به تمدن‌الملک، افتاد که جوانی است از اهل شیراز و بهائی متصلبی است. به طرف او رفتم و او هم، همین که مرا دید، فوراً به طرف من آمد و دست داد. من گفتم: چطور باید خدمت عبدالبهاء رسید؟ گفت: همین الان در سالن تشریف دارند، بفرمایید سالن. این را گفتم و فوراً یک صندلی برد در سالن، بعد از نیم دقیقه برگشت و گفت بفرمایید.

من داخل سالن شدم، چشمم به عبدالبهاء افتاد، بلا تأمل او را شناختم زیرا که عکسش را سابق مکرر در بعضی مجله‌ها و روزنامه‌ها و در بعضی کتب دیده بودم و چشمم آشنا با قیافه‌ی او بود. عمامه‌ی بسیار کوچک مولوی، بلکه به عبارت اصح، یک دور فقط پارچه‌ی سفیدی روی یک فینه‌ی سفید پیچیده بر سر، و یک لباده‌ی بسیار وسیع (آبدست) قهوه‌ای رنگ با آستین‌های بسیار فراخ بر تن با ریش و ابروهای سفید مانند پنبه، و چشم‌های درخشان تیزبین و چهره‌ی قوی مردانه، تقریباً از جنم صورت تولستوی، در روی یک صندلی مخملی در بالای سالن، پشت به پنجره، نشسته و اطراف سالن (چون دو سالن بود تودرتو، یکی بزرگ‌تر که خود او فعلاً آن‌جا بود و یکی دیگر کوچک) زن و مرد ایرانی و مصری و آمریکایی و انگلیسی و فرانسوی و غیرهم قریب به سی و پنج نفر بود، که بیشترشان زن بودند، روی صندلی‌ها همه سرپا گوش، صامت و ساکت نشسته، ابداً صدایی و حسی از کسی بلند نمی‌شد. مخصوصاً ایرانی‌ها غالباً با کلاه ایرانی و دست‌های همه بر سینه، مثل مجسمه، بی‌حرکت و راست نشسته بودند، کائماً علی رؤسهم الطیر، و نگاه ایشان هرکسی به شخص خودش بود، و فی‌الواقع ممکن بود شخص ایشان را به مجسمه اشتباه کند، از بس بی‌حرکت و بی‌صدا و بی‌علامت حیات بودند.

من آهسته وارد شده، سلامی کرده، خواستم همان پایین سالن بزرگ بنشینم. فوراً عباس افندی برخاسته، تواضع‌نمایی از من نموده، گفت: بالا بفرمایید، بالا بفرمایید. من قدری بالاتر رفته، خواستم بنشینم. باز گفت: بالا بفرمایید، این‌جا بفرمایید. و صندلی‌ای را بالای دست خود در طرف راست خود اشاره کرده، من برای این که او ایستاده نماند فوراً رفته، آن‌جایی که نشان داده بود نشستم. قریب دو سه دقیقه، احوال‌پرسی گرمی از من کرد، که عین

عبارتش یادم نیست، و گفتم: من جویای احوال شما بودم، گفتند که شما در پاریس نیستید. من قدری تعجب کردم که او از کجا مرا می‌شناخته است که، در غیاب من از پاریس، احوال‌پرسی کرده است. بعد به فکر رسید که این فقره شاید نوعی جنگ زرگری بوده است، برای این که موافقی بر موافقین خود به زعم خود بیافزایند، به این معنی که چون مسیو دریفوس از این که **نقطه الکاف** را من چاپ کرده‌ام، و متن فارسی آن را نیز تصحیح نموده و مقدمه‌ی فارسی آن را از مقدمه‌ی انگلیسی همین کتاب و نیز از سایر نوشته‌جات مرحوم ادوارد براون بر آن افزوده‌ام، به کلی مسبوق بوده است. [دریفوس یکی از یهودیان فرانسه بود که بهائی شده و به واسطه‌ی این که وکیل دعاوی و نطق خوبی است نماینده‌ی عام بهائیان پاریس است و احتمال قوی می‌دهم که الان جزء احیا نباشد و چندین سال باشد که مرحوم شده باشد.] لهنذا، به محض این که من اذن دخول خواسته‌ام به عبدالبهاء گفته بوده که این شخص که الان اذن دخول می‌طلبد همان ناشر **نقطه الکاف** بسیار منفور شماست؛ ولی وقتی که وارد شد، شما برای جلب قلب او، هیچ به روی او نیاوردید. لکن او (یعنی دریفوس) برای این که در سالن در آن دقیقه حاضر نباشد، از در دیگر بیرون رفته و پس از ورود من باز وارد شد، و با چشم با من تعارفی نمود، مثل این که الان از خارج وارد می‌شود.

عبدالبهاء فوراً توجه به او نموده، از قرینه معلوم شد که مشغول نطق بوده‌اند. یعنی عبدالبهاء به فارسی نطقی می‌کرده، مشتمل بر مواعظ و تبلیغ، و سایرین سراپا گوش استماع می‌کنند، و مترجم نطق فارسی به فرانسه دریفوس بوده است. ولی دریفوس گفت: من خجالت می‌کشم ترجمه کنم در حضور میرزا محمد، که از دوستان قدیم ما و خیلی عالم است. عبدالبهاء رویش را به من کرده، گفت: مشغول صحبتی با حضرات بودیم، بعد از صحبت مفصلاً خدمت شما می‌رسم؛ اگر میل دارید، برای حضرات ترجمه کنید که «بنی اسرائیل در تیهی ظلمت فرو رفته بودند ...» من گفتم: به واسطه‌ی این که تازه وارد شده‌ام مانع از این کار است، خوب است همان آقای دریفوس ترجمه بفرمایند. عباس افندی دنباله‌ی نطق خود را گرفته، جمله به جمله، با فارسی فصیح شمرده می‌گفت، و دریفوس حاصل آن جمله را به فرانسه ترجمه می‌کرد، و غالباً ترجمه خیلی دور از لفظ بود، و به زحمت می‌توان گفت ربطی با اصل مطلب عباس افندی داشت، و بایستی با سریشم آن ترجمه را به این جمله چسباند.

باری، مضمون سخنان او از آن جا که من شنیدم به طور اختصار این بود که بنی اسرائیل در قعر ظلمت فرو رفته بودند و با یکدیگر دائماً در جنگ و نزاع و جدال بودند و آلهی متعدد می‌پرستیدند. خداوند حضرت موسی را برای هدایت ایشان فرستاد و ایشان را از وادی ضلالت به شاهراه هدایت رسانید. پس از قرون عدیده، به واسطه‌ی دنیاپرستی علمای بنی اسرائیل، مذهب حضرت موسی فاسد گردید و آلت جلب منفعت کشیشان گشت. لهنذا، حضرت عیسی روح‌الله ظاهر گردید و جان خود را در سر این کار گذارد ... و کذلک حضرت رسول و سپس به زعم ایشان سید علی محمد باب و بهاء‌الله و خود او الخ ...

باری، پس از اتمام این نطق، دست مرا گرفته، به آن سالن کوچک‌تر دیگر در جنب این سالن بزرگ برد، و مبلغی با هم صحبت‌های متفرقه‌ی غیرمذهبی کردیم، و من چند سؤال راجع به اسماعیلیه (چون در آن حین مشغول طبع جلد

سوم جهان‌گشای جوینی بودم که عمده‌ی موضوعاتش در خصوص اسماعیلیه است) از او کردم، یعنی اسماعیلیه‌ی فعلی شامات؛ او همه را جوابِ متینِ صحیح داد. بعد چند سؤال از او در باب ازلیان کردم، دیدم فوراً اخم او در هم رفت، و از آن‌ها همیشه به «یحیائیان» تعبیر می‌کرد و هرگز ایشان را «ازلیان» نمی‌گفت. بعد از او پرسیدم این که در ایران معروف است که جسد باب را به دستورالعمل حضرت عالی از اطراف طهران به جبل کرم مشرف بر حیفاً آورده‌اند و آن‌جا دفن کرده‌اند راست است؟ صریحاً و واضحاً جواب داد که: بلی، من در سنه‌ی فلان (که راقم این سطور فعلاً سنه‌ی آن به خاطر نمی‌آید) این قضیه را اجرا کردم.

باری، بعد از صحبت‌های متفرقه، مرا به ناهار نگاه داشت، و از جمله غذای سر سفره آبگوشت بسیار لذیذی بود با نخودهای بسیار پزای اعلی، که در پاریس وجودش بسیار نادر است، و چندین مرتبه‌ی دیگر هم، چه منزل او و چه منزل دریفوس و زوجه‌اش مسز بارنی دریفوس با حضور عباس افندی، ناهار یا شام مهمان بودم، تا این که از پاریس خارج شد.

در همان اوقات که من در پاریس به ملاقات عبدالبهاء نایل شدم، جناب آقای سید حسن تقی‌زاده، سفیر سابق ایران در لندن، در همان‌جا تشریف داشتند و ایشان نیز به ملاقات او رفتند، و او با نهایت تجلیل و احترام ایشان را پذیرفت، و من اکنون در طهران از ایشان خواهش نمودم که آنچه از آن ملاقات الان به خاطر ایشان مانده است مرحمت فرموده، برای درج در مجله‌ی یادگار، بر روی چند صفحه کاغذ مرقوم دارند. ایشان نیز به عادت‌شان در مساعدت در امور نافع‌ی علمیه، خواهش مرا به جا آوردند و فصل ذیل را مرقوم فرمودند که ذیلاً به عین عبارت درج می‌شود.

## تفصیل ملاقات آقای تقی‌زاده با عبدالبهاء

### سید حسن تقی‌زاده

ظاهراً در اواخر سال ۱۹۱۱ مسیحی بود که این‌جانب از استانبول، که در آن‌جا از اول فوریه‌ی سال مزبور به این طرف توقف داشتم، بنا به دعوت مرحوم حاج علی قلی‌خان سردار اسعد بختیاری، به پاریس رفتم و مدت کمی (گویا دو یا سه هفته) در پاریس بودم. (در این بین، سفری چند روزه به لندن نموده و به پاریس برگشتم، و بعد باز از پاریس به استانبول عودت نمودم.) این اوقات مقارن اولتیماتوم‌های مشهور روس به ایران برای اخراج مستر شوستر آمریکایی بود، که عواقب وحشتناک آن و کشتار تبریز و دار زدن ثقة‌الاسلام در روز عاشورای سال ۱۳۳۰ قمری هجری، مساوی با ۳۱ دسامبر ۱۹۱۱ مسیحی، در موقع ورود من به استانبول مسموع شد.

در موقع بودن من در پاریس، روزی بر حسب وعده به دیدن عباس افندی، عبدالبهاء، رئیس فرقه‌ی بهائیان، رفتم و مشارالیه صبح یکی از روزها، که تاریخ تحقیقی آن در خاطر من نیست، و همان مصادف یادداشت‌های روس به ایران بود، مرا در منزل خود که عمارتی پاکیزه بود (می‌گفتند به ماهی چهار هزار فرانک، یعنی ۱۶۰ لیره‌ی طلای انگلیسی، کرایه کرده) پذیرفت. از دهلیز به اتاق بزرگی، که گویا محل پذیرایی عمومی و خطابه‌های او بود، داخل شده و از آنجا نیز به اتاق کوچک‌تر دیگری، که اتاق خواب او بود، رفتم. در آن اتاق خواب خیلی عالی، مرا به گرمی پذیرفت و تا حوالی ظهر صحبت کردیم.

در این بین، جمعی در اتاق بزرگ به انتظار بیرون آمدن او جمع شده بودند، و چون پذیرایی عمومی او قدری دیر شد، مسیو دریفوس یهودی فرانسوی، از اتباع خاص او، توی اتاق خواب آمد و، دست به سینه ایستاده، گفت: نفوس منتظرند. عبدالبهاء اعتنای زیادی نکرده، گفت: باشد. و باز دنباله‌ی صحبت با مرا گرفت. از مطالبی که خاطر من می‌آید صحبت شد، یکی آن بود که من از او پرسیدم که از قرار معلوم شما طالب آزادی در ایران هستید و از این جهت آیا سزاوار نیست که اتباع شما به دستور شما در مواقع لازمه به آزادی‌طلبان سیاسی ایرانی (غیربهائی) همراهی و مساعدت کنند، مثلاً در انتخابات و غیره؟ جواب داد که ما اصولاً آزادی را دوست داریم برای این که نعمتی از نعم الهی است و نزد خدا مطلوب است، ولی نه برای این که آزادی به پیشرفت و انتشار امر ما کمک می‌کند؛ بلکه بالعکس، امر ما در محیط غیرآزاد بهتر پیشرفت می‌نماید. مطلب به معنی نقل شد، و عین عبارات در خاطر من نیست.

بعد از چند روز، آقایان میرزا اسدالله (معمم و به لباس قدیم) و میرزا عزیزالله خان ورقاء (که در بانک روس در طهران مستخدم بود)، از اصحاب عبدالبهاء، به دیدن من آمدند و از جانب عبدالبهاء پیغام مودت آورده، گفتند: آقا خواهش دارند شبی برای شام آنجا تشریف بیاورید. من هم اجابت کردم و در شب موعود رفتم. در موقع آمدن میرزا اسدالله و عزیزالله خان پیش من، آن‌ها از علاقه‌ی شدید عبدالبهاء به ایران و استقلال آن صحبت نموده، و گفتند: آقا دائماً می‌پرسد در روزنامه‌ها چه خبر تازه است، و نگران است، یعنی از جهت اولتیماتوم روس. (گمان کردم که این حرف‌ها را بیشتر از بابت عادت آن طایفه به صحبت مطابق مذاق هرکس و جلب قلوب از این راه می‌گفتند، و چون مرا متعصب در وطن دوستی تشخیص داده بودند که تمام فکر و ذکرم معطوف آن مطلب است، این جنبه‌ی آقا را ابراز می‌کردند؛ اگرچه البته شاید واقعاً هم عبدالبهاء به استقلال ایران بی‌علاقه نبوده است. ظاهراً شبی که پیش عبدالبهاء رفتم، او از عزیزالله خان پرسیده که در روزنامه‌تان و غیره از ایران چه خبر است.)

شبی که منزل عبدالبهاء برای شام رفتم، بارندگی بود و در ساعت هشت بعدازظهر که عزیمت کردم، در خیابان‌ها وسیله‌ی نقلیه به سهولت به دست نیامد، و اندک تأخیری شد. وقتی که آنجا رسیدم (شاید هشت و ربع یا هشت و نیم)، دیدم عبدالبهاء با اصحاب خود منتظر من است، و در آن مجلس علاوه بر میرزا اسدالله خان، تمدن‌الملک هم حضور داشت. لکن چیزی که باعث تعجب من شد این بود که از شام خبری نشد، و همین‌طور تا مدتی مشغول

صحبت شدیم. من که تصور می‌کردم شام درست در ساعت هشت صرف می‌شود (بنا بر معمول فرنگستان) و گرسنه هم بودم، متحیر شدم و چون هرچه منتظر شدم خبری از شام نشد، تصور کردم که من دیرتر رسیده‌ام و شام را خورده‌اند. بعد از ساعتی، عزیزالله خان و من و عبدالبهاء همان‌طور دامنه‌ی صحبت را گرفتیم. گاهی به واسطه‌ی گرسنگی و قصد احتراز از مزاحمت زیاد، خواستم بروم؛ ولی رودربایستی مانع شد. عاقبت، بعد از مدتی شاید در حدود ساعت یازده، آقایان اصحاب باز یگان یگان پیدا شدند، و نزدیک به نیمه‌شب شام خبر کردند، و سفره‌ای مشحون به غذاهای لذیذ و از آن جمله پلو مخلوط به قیمه (که گویا پلو اسلامبولی یا اسم دیگر دارد) گسترده شد. پس از صرف غذا، باز به اتاق اولی برای صحبت و صرف قهوه رفتیم، و پس از اندکی که قهوه صرف شد، آثار کسالت در عبدالبهاء ظاهر شد، و یکی از اصحاب او آهسته به من گفت که وی عادت دارد بلافاصله بعد از شام می‌خوابد، و از این‌جا معلوم بود که زندگی او با عادت ایرانی است. پس من برخاستم، ولی او پرسید که آیا اتومبیل دارید؟ گفتم: پیدا می‌کنم. ولی قبول نکرد و، با آن که خواب‌آلود بود، اصرار کرد که منتظر باشم تا یکی از گماشتگان او برای من تاکسی بیاورد، و آوردند و سوار شده، به منزل برگشتم.

صحبت‌های او در آن شب شیرین و دلکش بود. صحبت مذهبی چندان به میان نیاورد، و از اوایل عمر خود حرف زد، و یاد از بچگی خود کرد، و گفت که مادرم یک دو قرانی یا پول نقره به گوشه‌ی دستمال‌گره زد و به من داد که بروم و آذوقه بخرم، وقتی که در کوچه می‌رفتم در بازارچه‌ی کربلایی عباسعلی طهران یکی از بچه‌ها فریاد کرد که اینک بچه بابی، و لذا اطفال به من هجوم آوردند که بزنند و من خیلی ترسیدم و فرار کردم، آن‌ها دنبال نمودند تا خود را به کریاس (هشتی) خانه‌ی پدر صدراالعلماء (یعنی ظاهراً پدر صدراالعلماء و آقا میرزا محسن، داماد سید عبدالله بهبهانی، که در اوایل مشروطیت معروف بودند، یا شاید جد آن‌ها) انداختم، و در آن کریاس نیمه‌تاریک آن‌قدر ماندم تا کوچه خلوت شد و به خانه برگشتم و مادرم نگران شده بود.

از اتفاقات آن شب آن بود که پس از رفتن اصحاب عبدالبهاء به گردش، که من و او تنها ماندیم، موقعی کلفت فرانسوی آمد و به او گفت: شما را پای تلفن می‌خواهند. از من پرسید چه می‌گویید، و من ترجمه کردم. جواب داد که عزیزالله خان را پیدا کنید و بگویید پای تلفن برود. من باز ترجمه کردم. خدمتکار جواب داد که در منزل نیست. گفت تمدن برود. خدمتکار گفت او هم نیست، و عاقبت عبدالبهاء مجبور شد و پای تلفن رفت (ظاهراً یک زن آمریکایی بهائیه، که فارسی می‌دانست، صحبت می‌کرد) و وقتی که نزد من برگشت، گفت این اولین مرتبه در عمرم بود که با تلفن حرف زدم، و نیز شرحی از خدمتکار فرانسوی خود نقل کرد که نامزدی دارد و همیشه کاغذ می‌نویسد و حالا چند روز است از او کاغذی نیامده و این دختر دائماً گریه می‌کند و همه را از گریه به ستوه آورده، و خود عبدالبهاء او را تسلی داده و گفته کاغذ به تو می‌رسد، ولی دختر آرام نگرفته است.

عبدالبهاء شخصاً بسیار مؤدب و معقول و به قول معروف «مبادی آداب» بود، و در ملاقات‌کنندگان تأثیر خوب داشت، و به واسطه‌ی اهمّی که به نظافت و رعایت رسوم و آداب فرنگی داشت آبرومند بود. وقتی که با عبا و قبای

سفید خیلی تمیز، در خیابان‌ها یا باغ راه می‌رفت، توجه مردم فرانسه را جلب می‌کرد. نسبت به این جانب هم به احترام و ادب رفتار می‌کرد و در ملاقات اول، وقتی که از اتاق خواب بیرون آمده، از اتاق بزرگ که جمعی بودند رد شده، بیرون رفتم، یکی از اصحاب او در دهلیز خانه به من گفت که آقا فرموده‌اند ما به مردم بگوییم که شما شخص مصری هستید و کسی از آمدن شما پیش ایشان مطلع نشود.

لکن بعد از چندی، در اواخر سال ۱۹۱۲ و اوایل سال ۱۹۱۳ مسیحی، که او در لندن بود و من هم بودم، دیگر او را ندیدم و بعد شنیدم که به او از دوستی من با مرحوم پروفیسور ادوارد براون چیزی گفته‌اند، و او که باطناً نسبت به مرحوم براون از جهت طبع و نشر کتاب **نقطة الکاف** و بعضی نوشته‌های او ملول بود، این ملال خاطر را نسبت به من بسط داد، و الله اعلم.